

روایت‌هایی از طبعه آتون، دختری که تصمیم گرفت برای بچه‌های روستا کاری انجام دهد

# برای بچه‌های ۱۵ روستا کتاب می‌خوانم



پاشنگاه عکس: سوره- عاشقانه سالاران صفزوی

**عباسعلی سپاهی یونسی** | تصور کنید ماه آمده

بالای سر آبادی‌ای که در دل جنگل‌های بلوط است. آبادی روی یک تپه کوچک بنا شده؛ در حیاط یکی از خانه‌های آبادی، آتشی روشن است و تعدادی بچه دور آتش نشسته‌اند. یکی از آن‌ها با صدای بلند که بقیه بچه‌ها هم بشنوند، کتابی را می‌خواند. دختری خوش‌ذوق که دانش‌آموخته رشته علوم سیاسی است از تماشای کتاب‌خوانی بچه‌ها لذت می‌برد. نام این آبادی کلاب وسطی، جایی در شهرستان دهدشت استان کهگیلویه و بویراحمد است و نام این مروج کتاب، طبعه آتون. هر صبح، همان وقتی که دارکوب‌ها بر تنه درخت‌های بلوط زاگرس می‌کوبند و محیط پر از تق‌تق پی در پی آن‌ها می‌شود، روستا هم از خواب بیدار شده است، آن وقت می‌شود روی پشت‌بامی سگی را دید که خودش را کش می‌دهد، زنی را دید که بزها و بزغاله‌ها را به چرا می‌برد و مرغ و خروس‌ها را دید که بیرون زده‌اند تا دانه‌ای برای صبحانه پیدا کنند. در همان لحظات، طبعه آتون دارد آماده می‌شود تا برود و برای بچه‌های یکی از روستاها کتاب بخواند و دنیای آن‌ها را زیبا کند.



## کودکی من و مدرسه‌ای دور

من فرزند اول یک خانواده هشت نفری‌ام. روستای ما نه آب لوله‌کشی دائمی دارد، نه گاز و نه جاده‌ای خوب؛ برای همین گاهی برای رفتن به روستایی دیگر، پشت بار وانت هم نشسته‌ام تا به کارم برسم. مثل خیلی از اهالی روستا، مادر من خانه‌دار و پدرم کشاورز است. وقتی فصل کشاورزی تمام می‌شود پدر من هم برای کار به شهرهای دیگر می‌رود، مثلاً به اهواز.

ابتدایی و راهنمایی را در همین روستای خودمان به پایان رساندم اما برای دبیرستان من و دوستانم مجبور بودیم به روستای دیگری برویم. کار سختی بود، روستای دیگری که برای درس خواندن به آنجا می‌رفتیم دو ساعت با روستای ما فاصله داشت. طی این مسافت آن هم با پای پیاده کار ساده‌ای نبود، به‌خصوص وقتی هر روز باید این راه را می‌رفتیم. بعضی

## گفتم باید کاری کنم

به روستا که برگشتم دیدم بیکار هستم و سرگرمی هم ندارم، از طرفی دوست داشتم با کودکان کار کنم. همزمان یاد کودکی‌های خودم افتادم که بچه‌ها ارتباطی با کتاب نداشتند چون نه در روستا کتابخانه‌ای داشتیم نه در مدارس؛ برای همین بچه‌های روستا فقط کتاب‌های درسی را می‌شناختند. با خودم فکر کردم باید دست به کار شوم و دنبال کاری بروم که به آن علاقه دارم. پس از مدتی فکر کردن به این نتیجه رسیدم شاید راه‌اندازی یک مهدکودک در روستا بتواند من را به آنچه می‌خواهم نزدیک کند. با خودم فکر کردم هم به کار با کودک علاقه دارم و هم روستا نیاز به مهد کودک دارد اما اینجا هم مشکل اصلی، مشکل مالی بود. راه‌اندازی یک مهدکودک برای خانواده‌ام هزینه داشت و نتوانستم مهدکودکم را راه بیندازم. برای راه‌اندازی مهدکودک هم به محیط مناسبی نیاز داشتم و هم پس از آن نیاز به وسایل مختلفی بود که در هر مهدکودک باید باشد. دلم می‌خواست یک مهدکودک راه بیندازم اما هیچ هزینه‌ای از خانواده‌ها نگیرم برای همین دوباره فکر کردم چه کاری انجام بدهم.

## دیداری ارزشمند

در همان روز‌هایی که ناامید از پیدا کردن کار شده بودم و از طرفی دلم می‌خواست کاری داشته باشم که با بچه‌ها هم در ارتباط باشد یک روز با یک روحانی به نام اسماعیل آذری‌نژاد آشنا شدم. ایشان همان زمانی که من در دانشگاه مشغول به تحصیل بودم به روستای ما می‌آمد و برای بچه‌ها کتاب‌خوانی می‌کرد اما من ایشان را ندیده بودم. بهمن ماه بود که دیدم ایشان تعدادی از بچه‌ها را کنار روستا و در آفتاب جمع کرده و دارد برای آن‌ها کتاب می‌خواند. با خودم فکر کردم این همان کاری است که دوست دارم انجام دهم. فکر کردم کاش من هم چند کتاب داشتم و برای بچه‌ها می‌خواندم. فکر کنم همان لحظه خدا صدایم را شنید. بعد از کتاب‌خوانی رفتم و به آقای آذری‌نژاد خدا قوت گفتم. ایشان که متوجه شده بود من آنجا با دقت دارم برنامه را دنبال می‌کنم، از کارم پرسید و وقتی فهمید به کار با بچه‌ها علاقه دارم از من پرسید می‌توانم برای بچه‌های روستا کتاب بخوانم؟ من هم از خدا خواسته قبول کردم به جای ایشان برای بچه‌های روستایمان کتاب بخوانم. آقای آذری‌نژاد چند کتاب هم به من امانت داد تا برای کتاب‌خوانی‌های بعدی کتاب داشته باشم. آن روز وقتی با چند کتابی که آقای آذری‌نژاد داده بود در راه برگشت به خانه بودم خیلی خیلی خوشحال بودم؛ فکر می‌کردم به آرزویم که کار کردن با کودکان است نزدیک شده‌ام و حالا خودم می‌توانم برای بچه‌های روستا کتاب بخوانم.

## گفتم باید بزرگ‌ترها را هم شریک کنم

مدتی که از کار کتاب‌خوانی با بچه‌ها گذشت تصمیم گرفتم خانواده‌ها را هم برای قصه‌خوانی به جمع بچه‌ها اضافه کنم. زندگی در روستای ما به این شکل است که پدران، گوسفندان را به کوه می‌برند و مادران کارهای خانه را انجام می‌دهند، برای همین نمی‌توانند در برنامه‌های من در کنار بچه‌ها باشند، از این رو به بچه‌ها پیشنهاد دادم کلاس‌ها را به‌صورت دسته‌جمعی هر روز در خانه یکی از اهالی برگزار کنیم تا بقیه خانواده هم با ما همراه شوند.

با این کار وقتی با بچه‌ها به خانه یک از اهالی می‌رویم کودک آن خانواده برای مادرش قصه می‌خواند و اعتماد به نفسش بالا می‌رود. مادرها خیلی خوشحال می‌شوند و من هم از آن‌ها می‌خواهم بعد از قصه‌خوانی کودکانشان، در اجرای نمایش، نقاشی و... به کودکانشان کمک کنند و با هم همکاری داشته باشند.

به مدرسه‌ها هم برای کتاب‌خوانی می‌روم. جمعیت مدرسه‌ها در روستاهای مختلف، متفاوت است؛ از ۲۰ نفر تا ۱۳۰ نفر و یا بیش از ۲۰۰ نفر. در هر هفته معمولاً برای بیش از ۴۰۰ دانش‌آموز در روستاهای مختلف کتاب می‌خوانم. تعداد روستاهایی که برای آن‌ها کتاب می‌برم و با بچه‌ها کتاب می‌خوانم حدود ۱۵ روستاست.

## یک اشتباه‌دردر انتخاب رشته

دانشگاه به شهر یاسوج رفتم که با روستای ما چهار ساعت فاصله دارد. برخلاف میل علم سیاسی خواندم. دلم می‌خواست وارد دانشگاه شوم اما خیلی درباره رشته‌های دانشگاهی اطلاعات نداشتم و این هم به شرایط زندگی‌ام در روستا برمی‌گشت. وقتی برای انتخاب رشته رفتم، مسئول سایت گفت می‌شود کدها را بخوانی؟ بین کدهایی که انتخاب کرده بودم علوم سیاسی آخرین رشته انتخابی من بود اما چون کدها را اشتباهی و جابه‌جا خواندم موجب شد سر از رشته علوم سیاسی دربیاورم! من در کودکی خجالتی و کم‌حرف بودم اما وقتی به دانشگاه رفتم و در جمع دوستان و همکلاسی‌ها قرار گرفتم انگار رشته برای من مهم نبود و زندگی در فضای دانشگاه اهمیت داشت، در حالی که من به کار با کودک علاقه داشتم. من در روستا، اولین دختری بودم که دانشگاه رفتم، به همین دلیل اطلاعات درستی درباره

## همان فردا رفتم کتاب بخوانم

تا آن روز دوره‌ای که مرتبط با کار با بچه‌ها باشد را نگذرانده بودم اما عشق و علاقه زیادی به کار با بچه‌ها داشتم، آن قدر ذوق داشتم که همان فردا کتاب‌ها را برداشتم و در راه به هر کدام از بچه‌ها که می‌رسیدم می‌خواستم دوستانش را خبر کند برای برنامه کتاب‌خوانی به مسجد بیاید. خیلی زود دیدم سر و کله بچه‌ها پیدا شد. وقتی بچه‌ها جمع شدند به هر کدام یک کتاب دادم و همه مشغول کتاب خواندن شدیم اما چون بچه‌ها سر و صدا می‌کردند سبب شد بعضی از مردم اعتراض کنند. از آن روز تصمیم گرفتم جایی خارج از مسجد برای بچه‌ها کتاب بخوانم.

خلاصه از آن روز به بعد هر جا بچه‌ها پیشنهاد می‌کنند و دوست دارند کتاب می‌خوانم. وقتی هم برای بار اول به روستایی غیر از روستای خودمان می‌رفتم، یا خانه به خانه در می‌زدم تا ببینم بچه‌ای دارند که بتواند مخاطبم باشد یا از خود بچه‌ها کمک می‌گرفتم که دوستانشان را صدا بزنند.

الان اوضاع فرق کرده؛ بچه‌ها می‌دانند برای کتاب‌خوانی به روستایشان رفته‌ام، برای همین خودشان به محض دیدن من دوستانشان را خبر می‌کنند و این حس خیلی خوبی دارد. اوایل کارم نه من بچه‌ها و خانواده‌ها را می‌شناختم و نه آن‌ها من را می‌شناختند اما الان من همه بچه‌ها را می‌شناسم. اکنون شکر خدا هر روستایی که می‌روم چون خانواده‌ها دوست دارند بچه‌هایشان آموزش ببینند، خیلی استقبال می‌کنند. بعضی از خانم‌ها بعد از اینکه می‌فهمند برای ترویج کتاب به روستایشان رفته‌ام از من دعوت می‌کنند به خانه آن‌ها بروم و جلسه‌ام با بچه‌ها را آنجا برگزار کنم؛ این موجب دلگرمی‌ام می‌شود که می‌بینم مردم به این نتیجه رسیده‌اند باید بچه‌هایشان با کتاب دوست شوند.

این را هم بگویم وقتی به روستای جدیدی می‌روم اول سعی می‌کنم با خانواده‌ها هم درباره اهمیت کتاب و کتاب‌خوانی حرف بزنم تا ذهن آن‌ها را درباره کارم آماده کنم. به نظرم باید خانواده‌ها هم از کاری که می‌کنم حمایت کنند تا بتوانم نتیجه بهتری بگیرم. خیلی از بچه‌ها در ابتدا خیلی اعتماد به نفس ندارند و اهل صحبت کردن نیستند اما کتاب‌خوانی و جمع شدن‌ها به بهانه خواندن یک کتاب کمک می‌کند اعتماد به نفس پیدا کنند.

## آرزویی برای بچه‌ها

خانواده‌های عشایر در تابستان با دام‌هایشان به مناطق سردسیر کوچ می‌کنند. وقتی خانواده‌ها کوچ می‌کنند، کودکان هم مجبور می‌شوند با خانواده‌ها بروند. جایی که بچه‌ها هستند من هم باید باشم، برای همین به منطقه سردسیر کوچ می‌کنم. در سردسیر خبری از برق و آب لوله‌کشی نیست. جاده‌ها ناهموار است و خانه‌ها هم وضعیت خوبی مثل خانه‌های روستایی ندارند، کودکان در این محیط از فضای مجازی دورند.

آنجا یک کتابخانه سیار راه انداختم. کتابخانه که راه افتاد، از راه کوهستان چادر به‌چادر می‌رفتم، زیر نور چراغ‌نفتی برای بچه‌ها قصه می‌خواندم. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم این است وقتی من در روستا نباشم باز هم بچه‌ها جمع شوند و کتاب بخوانند و دیگر نیازی به حضور من نداشته باشند. گاهی در روستا اختلافی بین بزرگ‌ترها پیش می‌آید که موجب دلخوری‌هایی می‌شود؛ به‌نظرم این مشکلات و دلخوری‌ها را با هنر و کتاب برطرف کرد. اگر بچه‌های این خانواده‌ها کتابخوان بار بیابند زندگی بهتری خواهند داشت، چون در کتاب‌هاست که بچه‌ها راه و رسم درست زندگی کردن را می‌خوانند و یاد می‌گیرند.



### آرزویی برای بچه‌ها

یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم این است وقتی من در روستا نباشم باز هم بچه‌ها جمع شوند و کتاب بخوانند و دیگر نیازی به حضور من نداشته باشند.



### حاشیه

### استقبال خانواده‌ها از کتاب

اوایل کارم نه من بچه‌ها و خانواده‌ها را می‌شناختم و نه آن‌ها من را می‌شناختند اما الان من همه بچه‌ها را می‌شناسم. اکنون شکر خدا هر روستایی که می‌روم چون خانواده‌ها دوست دارند بچه‌هایشان آموزش ببینند، خیلی استقبال می‌کنند. بعضی از خانم‌ها بعد از اینکه می‌فهمند برای ترویج کتاب به روستایشان رفته‌ام از من دعوت می‌کنند به خانه آن‌ها بروم و جلسه‌ام با بچه‌ها را آنجا برگزار کنم؛ این موجب دلگرمی‌ام می‌شود که می‌بینم مردم به این نتیجه رسیده‌اند باید بچه‌هایشان با کتاب دوست شوند.